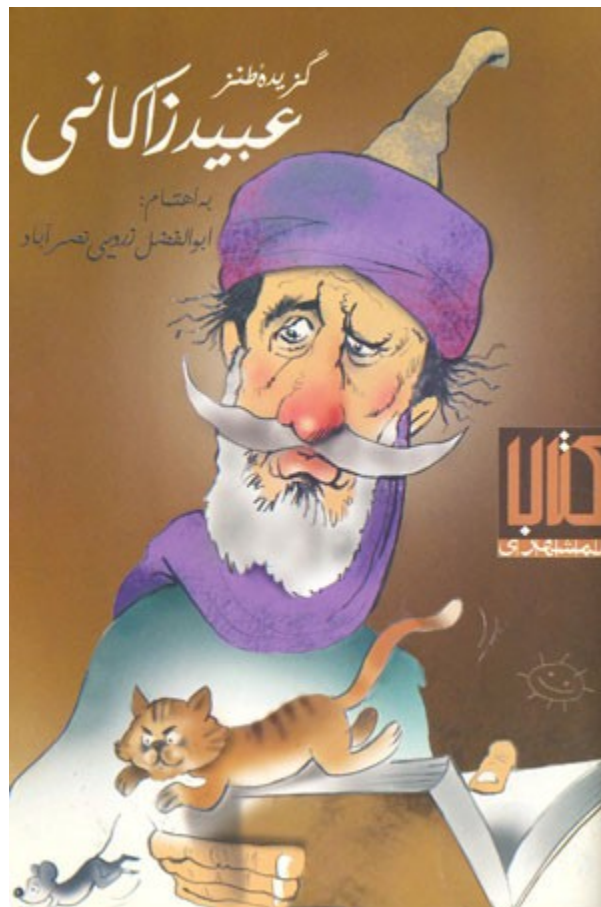


گزیده طنز عبید زاکانی

بر در عفو تو، ما بی سر و پایان چو عبید
تا تهی دست نباشیم، گناه آوردیم
عبید زاکانی



کتابخانه دیجیتال آذربایجان

<http://www.kitablar.com>

<http://www.kitablar.org>

اگر چه گرایش به شوخ طبعی و انواع آن در ادب فارسی، تقریباً به اندازه تاریخ ادبیات فارسی قدمت دارد، اما تا قرن هشتم و ظهور عبید زاکانی، طنزپرداز حرفه‌ای به معنای امروزی و متعارف آن نداشته‌ایم و با قدری تسامح عبید زاکانی را می‌توان پدر طنز فارسی دانست.

در نوشته‌های شوخ‌طبعانه عبید، خواننده با معجون‌های از طنز و هزل و هجو و فکاهه روبه‌رو است. عبید زاکانی در سروده‌ها و نوشته‌های طنزآمیز خود کوشیده است با برشمردن واقعیت‌های تلخ روزگار خود به زبانی شیرین، آینه‌ای شفاف در برابر فساد اخلاقی، حماقت‌ها، بی‌تدبیری‌ها و مظالم رجال و مردم عصر خود که دوره استیلای مغول بر ایران بوده، قرار دهد.

در این گزیده نمونه‌هایی طنزآمیز از کلیات عبید زاکانی به تصحیح و مقدمه استاد زنده یاد عباس اقبال آشتیانی استخراج شده است. به مصداق فرمایش مولانا که:

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم به قدر تشنگی باید چشید

اطلاق الاشراف

عاقبت ظلم و عدل: در تواریخ مغول آمده است که هلاکوخان چون بغداد را تسخیر کرد، جمعی را که از شمشیر بازمانده بودند، بفرمود تا حاضر گردند. چون بر احوال مجموع واقف گشت، گفت که باید صاحبان حرفه را حفظ کرد. رخصت داد تا بر سر کار خود رفتند. تجار را مایه فرمود دادند، تا از بهر او بازرگانی کنند. جهودان را بفرمود که قوی مظلومند، به جزیه از ایشان قانع شد. قضات و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود: اینان در آفرینش زیادی هستند و نعمت خدای را حرام می‌کنند! حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از وجود ایشان پاک کرد.

لاجرم نزدیک نود سال پادشاهی در خاندان او باقی ماند و هر روز دولت ایشان در افزایش بود.

ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید؛ در اندک مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان و کوشش‌های او در سر نیت ابوسعید رفت.

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از تاریکی گمراهی عدالت به نور هدایت ارشاد فرمودند.

«بله» نگو

یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشد که ای پسر، زبان از لفظ «نعم» حفظ کن و پیوسته لفظ «لا» بر زبان ران و یقین بدان که تا کار نگر با «لا» باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تو «نعم» باشد، دل تو به غم باشد.

نهایت خساست

بزرگی که در ثروت، قارون زمان خود بود، اجل فرا رسید و امید زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را حاضر کرد. گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال، زحمتهای سفر و حضر کشیده‌ام و خلق خود را به سرپنجه گرسنگی فشرده‌ام، هرگز از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه دست خرج بدان نزنید.

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه حلوا می‌خواهد، هرگز به مکر آن فریب نخورید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد.

اگر من خود نیز به خواب شما بیایم و همین التماس کنم، بدان توجه نباید کرد که آن را خواب و خیال و رویا خوانند. چه بسا که آن را شیطان به شما نشان داده باشد، من آنچه در زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه مالک دوزخ سپرد.

چانه زني

بزرگي در معامله اي که با ديگري داشت، براي مبلغی کم، چانه زني از حد درگذرانيد. او را منع کردند که اين مقدار ناچيز بدین چانه زني نمي ارزد. گفت: چرا من مقداري از مال خود ترك کنم که مرا يك روز و يك هفته و يك ماه و يك سال و همه عمر بس باشد؟ گفتند: چگونه؟ گفت: اگر به نمك دهم، يك روز بس باشد، اگر به حمام روم، يك هفته، اگر به حجامت دهم، يك ماه، اگر به جاروب دهم، يك سال، اگر به ميخي دهم و در ديوار زنم، همه عمر بس باشد. پس نعمتي که چندین مصلحت من بدان منوط باشد، چرا بگذارم با کوتاهي از دست من برود؟!

گوشت را آزاد کن

از بزرگان عصر، يکي با غلام خود گفت که از مال خود، پاره اي گوشت بستان و از آن طعامي بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد. برياني ساخت و پيش او آورد. خواجه خورد و گوشت به غلام سپرد. ديگر روز گفت: بدان گوشت، آبگوشتي زعفراني بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد.

خواجه زهر مار کرد و گوشت به غلام سپرد. روز ديگر گوشت مضمحل بود و از کار افتاده، گفت: اين گوشت بفروش و مقداري روغن بستان و از آن طعامي بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم.

گفت: اي خواجه، تو را به خدا بگذار من همچنان غلام تو باشم، اگر خيري در خاطر مبارك مي گذرد، به نیت خدا اين گوشت پاره را آزاد کن!

رساله دلگشا

ادعای چهارم

مهدي خليفه در شکار لشکر جدا ماند. شب به خانه عربي بياباني رسيد. غذايي که در خانه موجود بود و کوزه اي شراب پيش آورد. چون کاسه اي بخوردند، مهدي گفت: من يکي از خواص مهدي ام، کاسه دوم بخوردند، گفت: يکي از امراي مهدي ام. کاسه سيم بخوردند، گفت: من مهدي ام.

اعرابي کوزه را برداشت و گفت: کاسه اول خوردي، دعوي خدمتکار کردي. دوم دعوي امارت کردي. سيم دعوي خلافت کردي، اگر کاسه ديگر بخوري، بي شک دعوي خدايي کنی!

روز ديگر چون لشکر او جمع شدند، اعرابي از ترس مي گريخت. مهدي فرمود که حاضرش کردند، زري چندش بدادند. اعرابي گفت: اشهد انک الصادق و لو دعيت الرابعه (گواهي مي دهم که تو راستگويي حتي اگر ادعای چهارم را هم داشته باشي).

آرمان دزدي

ابوبکر ربابي اکثر شب ها به دزدي مي رفت. شبی چندان که سعي کرد چيزي نيافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون به خانه رفت، زنش گفت: چه آورده اي؟ گفت: اين دستار آورده ام. زن گفت: اين که دستار خود توست. گفت: خاموش، تو ندانی. از بهر آن دزدیده ام تا آرمان دزدي ام باطل نشود.

خودکشي شيرين

حجي در کودکی شاگرد خياطي بود. روزي استادش کاسه عسل به دکان برد، خواست که به کاري رود. حجي را گفت: درين کاسه زهر است، نخوردي که هلاک شوي. گفت: من با آن چه کار دارم؟ چون استاد برفت، حجي وصله جامه به صراف داد و تکه ناني گرفت و با آن تمام عسل بخورد.

استاد بازآمد، وصله طلبید، حجي گفت: مرا مزن تا راست بگویم. حالي که غافل شدم، دزد وصله برپود. من ترسیدم که بیایي و مرا بزني. گفتم زهر بخورم تا تو بیایي من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود، تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام، باقي تو داني.

دیر رسیدم

جمعي به جنگ ملاحده رفته بودند. در بازگشتن هر يك سر ملاحده‌اي بر چوب کرده مي‌آوردند. يکي پایي بر چوب مي‌آورد. پرسیدند: این را که کشت؟ گفت: من، گفتند: چرا سرش نیاوردي؟ گفت: تا من برسیدم، سرش را برده بودند.

یاد خدا و پیامبر

شخصي از مولانا عضدالدین پرسید چطور است که در زمان خلفا مردم دعوي خدایي و پیغمبري بسیار مي‌کردند و اکنون نمي‌کنند. گفت: مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگي پیش آمده است که نه از خدایشان به یاد مي‌آید و نه از پیغامبر.

حکایت حضرت یونس علیه‌السلام

پدر حجي سه ماهي بریان به خانه برد. حجي در خانه نبود. مادرش گفت: این را بخوریم پیش از آن که حجي بیاید. سفره بنهادند. حجي بیامد دست به در زد. مادرش دو ماهي بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و يکي کوچک در میان آورد. حجي از شکاف در دیده بود. چون بنشستند پدرش از حجي پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیده‌اي؟ حجي گفت: از این ماهي پرسیدم تا بگويد. سر پیش ماهي برده و گوش بر دهان ماهي نهاد. گفت: این ماهي مي‌گوید که من آن زمان کوچک بودم. اینک دو ماهي دیگر از من بزرگتر در زیر تختند. از ایشان بی‌رس تا بگویند.

عاقبت کسب علم

معرکه‌گیری با پسر خود ماجرا مي‌کرد که تو هیچ کاری نمي‌کني و عمر در بطالت به سر مي‌بري. چند با تو بگویم که معلق زدن پیاموز، سگ ز چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوي. اگر از من نمي‌شنوي، به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ (به ارث مانده) ایشان پیاموزي و دانشمند شوي و تا زنده باشي در مذلت و فلاکت و ادربار بمانی و يك جو از هیچ جا حاصل نتواني کرد.

رخوت شراب

کسي را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعي شراب مي‌خورد. يکي آنجا رفت، گفت: پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمي‌داد که ترك مجلس کند. گفت: باکي نیست مردان هرجا افتند. گفت: مرده است. گفت: والله شیر نر هم بمیرد. گفتند: بیا تا برکشیمش. گفت: ناکشیده پنجاه من باشد. گفتند: بیا تا برخاکش کنیم. گفت: احتیاج به من نیست. اگر زر طلاست من بر شما اعتماد کلي دارم. بروید و در خاکش کنید.

دلیل شکر

مردی خر گم کرده بود. گرد شهر مي‌گشت و شکر مي‌گفت: گفتند: چرا شکر مي‌کني. گفت: از بهر آن که من بر خر ننشسته بودم و گر نه من نیز امروز چهار روز بودي که گم شده بودمي.

خانه مصیبت زده

درویشی به در خانه‌ای رسید. پاره نانی بخواست. دخترکی در خانه بود. گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست؟ گفت برای تسلیت خویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حال خانه شما را می‌بینم، خویشاوندان دیگر می‌باید که برای تسلیت شما آیند.

گربه تبرزد

مردی تبری داشت و هر شب در مخزن می‌نهاد و در را محکم می‌بست. زنش پرسید چرا تبر در مخزن می‌نهی؟ گفت: تا گربه نبرد. گفت: گربه تبر چه می‌کند؟ گفت: ابله زنی بوده ای! تکه‌ای گوشت که به یک جو نمی‌ارزد می‌برد، تبری که به ده دینار خریده‌ام، رها خواهد کرد؟

در فکر بودم

یکی در باغ خود رفت، دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید. گفت: در این باغ چه کار داری؟ گفت: بر راه می‌گذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت. گفت: چرا پیاز برکندي؟ گفت: باد مرا می‌ربود، دست در بند پیاز می‌زدم، از زمین برمی‌آمد. گفت: این هم قبول، ولی چه کسی جمع کرد و پشتواره بست؟ گفت: والله من نیز در این فکر بودم که آمدم.

تازه آمده‌ام

شخصی در خانه مردی خواست نماز بخواند. پرسید که قبله کدام طرف است، گفت: من هنوز دو سال است که در این خانه ام. کجا دائم که قبله چون است.

خواندن فکر

شخصی دعوی نبوت می‌کرد. پیش خلیفه بردند. از او پرسید که معجزه‌ات چیست؟ گفت: معجزه‌ام این است که هرچه در دل شما می‌گذرد، مرا معلوم است. چنان که اکنون در دل همه می‌گذرد که من دروغ می‌گویم.

پلنگ

بازرگانی را زنی خوش صورت بود که زهره نام داشت. عزم سفر کرد. از بهر او جامه‌ای سفید بساخت و کاسه‌ای نیل به خادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست پدید آید، یک انگشت نیل بر جامه او بزن تا چون بازآیم، مرا حال معلوم شود. پس از مدتی خواجه به خادم نشست که:

چیزی نکند زهره که ننگی باشد

بر جامه او ز نیل رنگی باشد.

خادم باز نشست که:

گر آمدن خواجه درنگی باشد

چون بازآید، زهره پلنگی باشد

مسلماني

خطیبي را گفتند: مسلماني چیست: گفت: من مردی خطیم، مرا با مسلماني چکار؟

عرق

کسی تابستان از بغداد می‌آمد، گفتند: آنجا چه می‌کردی؟ گفت: عرق.

اهمیت گیوه

درویشی گیوه در پا نماز خواند. دزدی طمع در گیوه او بست. گفت: با گیوه نماز درست نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر نماز نباشد، گیوه باشد.

عمر بعد از مرگ

ظریفی مرغ بریان در سفره بخیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمی‌خورد. گفت: عمر این مرغ بریان، بعد از مرگ، درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.

فرزند بزرگان

زن طالحك فرزندی زاید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟ گفت: از درویشان چه زاید؟ پسری یا دختری. گفت: مگر از بزرگان چه زاید؟ گفت: چیزی زاید بی هنجار گوی و خانه برانداز.

تلقین مغرضانه

میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد، چون به خاکش سپردند، خطیب را گفتند: تلقین او گوی. گفت: از بهر این کار دیگری را بخواهید که او سخن من به غرض می‌شنود.

دزد بی تقصیر

استر طالحك بدزدیدند. یکی می‌گفت: گناه توست که از پاس آن اهمال ورزیدی، دیگری گفت: گناه مهمتر آن است که در طویل بازگذاشته است... گفت: پس در این صورت، دزد را گناه نباشد.

به همین می‌خندم: شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانیده نیمه شب صدای خنده وی را در بالاخانه شنید. پرسید که در آنجا چه می‌کنی؟ گفت: در خواب غلتیده‌ام، گفت: مردم از بالا به پایین می‌غلطند تواز پایین به بالا می‌غلطی؟ گفت: من هم به همین می‌خندم.

همه را بپوش

سلطان محمود در زمستان سخت، به طالحك گفت که با این جامه يك لا در این سرما چه می‌کنی که من با این همه جامه می‌لرزم. گفت: ای پادشاه، تو نیز مانند من کن تا نلرزی. گفت: مگر تو چه کرده‌ای؟ گفت: هرچه جامه داشتم همه را در بر کرده‌ام.

با اینکه نمی‌خوانم

شمس‌الدین مظفر روزی با شاگردان خود می‌گفت: تحصیل در کودکی می‌باید کرد. هرچه در کودکی به یاد گیرند، هرگز فراموش نشود. من این زمان، پنجاه سال باشد که سوره فاتحه را یاد گرفته‌ام و با وجود

اینکه هرگز نخوانده‌ام هنوز به یاد دارم.

سجده سقف

شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب‌های سقفش بسیار صدا می‌کرد. به صاحبخانه برای تعمیر آن سخن به میان آورد. پاسخ داد که چوب‌های سقف ذکر خداوند می‌کنند. گفت: نیک است اما می‌ترسم این ذکر منجر به سجود شود.

دوستی نسیه

هارون به بهلول گفت: دوست‌ترین مردمان نزد تو کیست؟ گفت: آن که شکم را سیر سازد. گفت: من سیر می‌سازم، پس مرا دوست خواهی داشت یا نه، گفت: دوستی نسیه نمی‌شود.

شوهر چهارم

زنی که سر دو شوهر را خورده بود، شوهر سیمش رو به مرگ بود. برای او گریه می‌کرد و می‌گفت: ای خواجه، به کجا می‌روی و مرا به کی می‌سپاری؟ گفت: به چهارمین.

خواص نام آدم و حوا

واعظی بر منبر می‌گفت: هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد، شیطان بدان خانه درنیاید. طلحک از پای منبر برخاست و گفت: مولانا شیطان در بهشت در جوار خانه به نزد ایشان رفت و بفریفت، چگونه می‌شود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیز کند؟

قسم دروغ

شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: دلالان را. گفتند: چرا؟ گفت: از بهر آن که من به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم، ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

اگر می‌توانستم: عسسان (پاسبانان) شب به مردی مست رسیدند، بگرفتند که برخیز تا به زندانت بریم. گفت: اگر من به راه توانستمی رفت، به خانه خود رفتمی.

بیا پایین: اعرابی را پیش خلیفه بردند. او را دید بر تخت نشسته، دیگران در زیرایستاده، گفت: السلام‌علیک یا الله. گفت: من الله نیستم. گفت: یا جبرئیل. گفت: من جبرئیل نیستم. گفت: الله نیستی، جبرئیل نیستی، پس چرا بر آن بالا رفته تنها نشسته‌ای؟ تو نیز به زیرای و در میان مردمان بنشین.

تهدید: درویشی به دهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته، گفت: مرا چیزی بدهید و گرنه با این ده همان کنم که با آن ده دیگر کردم. ایشان بترسیدند، گفتند مبادا که ساحری یا ولی‌ای باشد که از او خرابی به ده ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند که با آن ده چه کردی؟ گفت: آنجا سوالی کردم، چیزی ندادند، به اینجا آمدم، اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید به دهی دیگر می‌رفتم.

سرکه هفت ساله

رنجوری را سرکه هفت ساله تجویز کردند. از دوستی بخواست. گفت: من دارم اما نمی‌دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر من سرکه به کسی دادمی، سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی.

جزاي گاز گرفتن

وقتي مزید را سگ گزید (گاز گرفت). گفتند: اگر ميخواهي درد ساکت شود، آن سگ را ترید بخوران. گفت: آن گاه هیچ سگي در جهان نماند، مگر آن که بیاید و مرا بگزد.

نیم عمر و کل عمر

نحوي در کشتي بود. ملاح را گفت: تو علم نحو خوانده اي؟ گفت: نه. گفت: نیم عمرت برفناست. روز دیگر تندبادي پدید آمد، کشتي ميخواست غرق شود. ملاح او را گفت: تو علم شنا آموخته اي؟ گفت: نه. گفت: کل عمرت برفناست!

ای کاش!

«مجد همگر» زنی زشت رو در سفر داشت. روزی در مجلس نشسته بود، غلامش دوان دوان بیامد که ای خواجه! خاتون به خانه فرود آمد. گفت: "کاش خانه به خاتون فرود آمدی" (رساله ی دلگشا)